

نوعی زن نوعی مرد نوعی کابوس

سیروس سیف

نمایشی در سه تابلو

تابلوی اول:

آدم‌ها:

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مرد چهارم

سن افراد بین ۳۰ تا ۴۰ سال است. زن و مرد چهارم مسن‌ترین آنها هستند.

مکان: منزل مرد چهارم است. دارای دو طبقه. در یک کشور اروپائی.

زمان: شب.

صحنه تاریک است. نوری دایره‌ای هیکل زنی را که در طبقه بالا ایستاده است و تمام هیکلش به وسیله چادری سیاه پوشیده شده است، روشن می‌گند. صدای موسیقی‌ای ایرانی به گوش می‌رسد. دایره نورانی خاموش می‌شود و صحنه

تاریک است از درون تاریکی صدای مردی به گوش می‌رسد که فریاد می‌زند.

صدای مرد اول: خُب راست می‌گه. چرا الکی دفاع می‌کنی. می‌گه زنش گذاشته و رفته!

-نوری دایره‌ای مرکز صحنه-طبقه پایین- را روشن می‌کند و ما می‌بینیم که چهار نفر دور میزی نشسته‌اند. روی میز چند لیوان و چند شیشه مشروب و ماست و خیار و دیگر تنقلات وجود دارد. از نوع گفتار و رفتارشان معلوم می‌شود که مشروب زیادی خورده‌اند و کاملاً مست هستند-

مرد چهارم: سیگاری روشن می‌کند- من فقط پرسیدم چرا!
مرد اول: چرا چی؟! می‌گه گذاشته و رفته و این بیچاره رو حیرون کرده- اشاره به مرد سوم می‌کند که سرش را میان دست‌هایش گرفته است-

مرد چهارم: خب منمم ازش می‌پرسم که چرا زنش گذاشته و رفته.
مرد دوم: -با بی‌حوصلگی- ای بابا! چرا شو که گفت دیگه.
مرد اول: خسته و کوفته اومده خونه و از خانمش پرسیده که شام چی داریم. خانم هم بهش برخورده و گذاشته و رفته. مگه نه؟

-مرد سوم جواب نمی‌دهد-

مرد چهارم: خب چرا گذاشته و رفته؟!

مرد دوم: ای بابا! باز که برگشتی سر همون خونه اول.
مرد چهارم: آره. چون اشکال کار از همون خونه اول شروع می‌شه.

-سکوت. مرد چهارم گیل‌اس‌ها را پُر می‌کند-

مرد چهارم: به سلامتی.
مرد دوم: به سلامتی.
مرد اول: به سلامتی.
مرد سوم: سلام!

-سکوت-

مرد سوم: آره. درسته. اشکال سر این بود که من باهاش ازدواج کردم. نمی‌بایست می‌کردم. غلط کردم. غلط!
مرد چهارم: چرا باهاش ازدواج کردی؟
مرد سوم: خب باس می‌کردم دیگه. همه برای چی می‌کنند؟
مرد چهارم: من می‌گم که چرا با همین زن ازدواج کردی و نه با یک زن دیگه؟
مرد دوم: ای بابا! یه جوری حرف می‌زنی که انگار این بیچاره پنجاه تا دوست دختر داشته و...
مرد اول: خب حتماً دوستش داشته دیگه. عاشقش بوده دیگه.
مرد سوم: نه بابا! دوست داشتن و موس داشتنی تو کار نبوده. مادرم تو مجلس ختم باباش دیده بودش و خواهرام عکسشو برام آوردند. بابام که دید گفت مبارکه. همین.
مرد چهارم: کارم می‌کرد؟
مرد سوم: تو ایران؟ نه.
مرد اول: ولی اینجا که کار می‌کرد.

مرد سوم: آره. همه بدبختی‌ها از همون زمانی شروع شد که اومدیم خارج و خانم رفت سر کار.

مرد اول: همشون همین جوریند. بدبختی من هم از همون زمانی شروع شد که زنم رفت سر کار.

— سکوت. مرد سوم گلاس‌ها را پُر می‌کند.

مرد سوم: به سلامتی.

مرد اول: به سلامتی.

مرد دوم: سلام.

مرد چهارم: نوش.

— سکوت.

مرد سوم: ظرفیت ندارند دیگه. فکر می‌کنند دو روز که میرن سر کار، دیگه شدند مرد.

مرد دوم: کار زن فساد می‌آره. پولی هم که بیاره خونه دنبالش فسادش می‌آد.

مرد چهارم: پس زن‌های این خارجی‌ها همه‌شون فاسدند. چون کار می‌کنند.

مرد دوم: آره. اولین فسادش اینه که سوار مردهاشون می‌شن. دومین فسادش اینه که...

مرد اول: چرا درصد طلاقشونو نمی‌گی؟

مرد سوم: اصلاً ازدواج نمی‌کنند که بخوان طلاق بگیرند. این طلاقشون هم اکثراً مال نسل‌های گذشته شونه.

مرد اول: یارو پیرزنه. همسایه مونو می‌گم. پاش لب گوره. امروز از شوهرش جدا شد، فرداش با یک هضمفو دیگه دیدمش.

مرد دوم: حتماً دوست پسرش بود.
 مرد اول: آره جون تو! داشتند دندون مصنوعی شونو به هم نشون می دادند.
 مرد سوم: عزرائیله هُلشون داده طرف هم که بعدش با یک تیردو نشون بزنه.

- می خندند. مرد چهارم از جایش برمی خیزد و به طرف عقب صحنه می رود.

مرد اول: - رو به مرد چهارم- کجا می ری؟
 مرد چهارم: یک توک پا میرم طبقه بالا و زود برمی گردم.

- مرد چهارم از صحنه خارج می شود. وقتی به طبقه بالا می رسد نور دایره ای هیکل زنی کاملاً لغت را روشن می کند. مرد چهارم به سوی زن می رود؛ نور دایره ای خاموش می شود.
 در طبقه پایین مرد اول و دوم و سوم سرهاشان را به هم نزدیک می کنند و با صدای آهسته شروع به صحبت می کنند.

مرد اول: فکر می کنم که چپی باشه.
 مرد دوم: فکر نمی کنم. باید از این لیبرال میبرال ها باشه.
 مرد سوم: شنیدم ملیتتش رو هم عوض کرده و پاسپورت خارجی گرفته.

مرد اول: از قدیم گفتن تخم مرغ دزد آخرش شتر دزد می شه. آقا اولش از قورمه سبزی شروع کرد که دوست نداره. بعد گفت از چلوکباب بدش می آد تا رسید به اینجا که...

مرد دوم: به! قسم به همین عرقی که می‌خوریم توی خونهٔ خودم بود که گفت از فسنجون متنفره.

مرد سوم: شنیدم توی جشن سال نو جلو آنهمه ایرانی رفته جلوی سفرهٔ هفت‌سین ایستاده و گفته توی خارج هم دست از این خرافاتشون بر نمی‌دارند.

مرد اول: به! اونشب خودم اونجا بودم. توی رقص‌های ایرانی هم شرکت نکرد. نه خودش. نه خانمش. نه بچه‌هاش.

مرد دوم: خب برای همینه که از سر شب هم‌اش سنگ این خارجی‌ها رو به سینه می‌زنه.

مرد چهارم با چند ورق کاغذ در دست وارد صحنه می‌شود. با ورود مرد چهارم به صحنه، نور صحنه، نوری می‌شود شیری رنگ و مالیخولیایی!-

مرد دوم: کجا رفتی بابا. بیا بشین.
مرد چهارم: امروز برام یه نامه رسیده که می‌خوام براتون بخونم. یه نامهٔ سرگشاده.

مرد سوم: برای چی، برای تو فرستادن؟!
مرد چهارم: ممکنه برای شما هم فرستاده باشند.
مرد اول: برای ما؟! مگه ما چیکارهٔ مملکتیم؟
مرد چهارم: الان هیچکاره. اما در گذشته یا کاره‌ای بودین و یا قراره در آینده...

مرد دوم: از طرف کی هست؟

مرد چهارم: بخونم معلوم می‌شه.

مرد سوم: بخون جانم. بخون!

-مرد چهارم روی صندلی اش می نشیند و شروع می کند به خواندن نامه-

چهارمی: نه دیگه نمی تونم. دیگه کارد به استخوانم رسیده. می خوام آزاد باشم. آزاد! چی؟! تو به من آزادی بدی؟! تو؟! کدوم آزادی؟ نکنه همون آزادی ای که از من دزدیدی. مگه من بنده توام که آزادم کنی. تا حالا هم فقط ملاحظتو کردم. از حالا به بعد اگه بذاری از خونه بری بیرون، می ذارم میرم بیرون. بری کافه، میرم کافه. بری دیسکوتک، می رم دیسکوتک. شب مست بیای خونه، مست میآم خونه. زن بیاری، مرد می آرم.

دومی: این دیگه چه جور نامه ایه؟!

-سومی استفراغش می گیرد. چهارمی از خواندن نامه دست می کشد و به آنها نگاه می کند

اولی: -رو به سومی- حالت خوبه؟

سومی: آره. چیزیم نیست.

دومی: -رو به سومی- می خوای بری بالا بیاری؟

سومی: نه. نه. خوبم.

-چهارمی دوباره شروع به خواندن نامه می کند-

چهارمی: چهار سالم بود که توی دعوایی که بین پدر و مادرم درگرفت فهمیدم که از داشتن من ناراحتند. برای چی؟

اولی: برای اینکه من یک دختر بودم.

دروغه!

- چهارمی دست از خواندن می‌کشد.

چهارمی: چی دروغه؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می‌کنند.

اولی: بابا خیالاتی شدی. کسی که چیزی نگفت. بخون!

- چهارمی ادامه می‌دهد.

چهارمی: من توی یک محله فقیرنشین به دنیا آمدم. بعد از مدرسه ابتدایی منو فرستادند به دبیرستانی در بالای شهر. ولی بالای شهر که کسی چادر سرش نمی‌کرد. خیلی بهم سخت گذشت تا به بی چادری عادت کردم. اینکه دلپش نشد!

سومی:

- چهارمی دست از خواندن می‌کشد.

چهارمی: دلیل چی؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می‌کنند از جایشان برمی‌خیزند و هر کدام به سمتی می‌روند. از این لحظه بازی‌ها غلوآمیز و به شدت تأثیری می‌شود.

چهارمی: کجا؟!

اولی: چی کجا؟!

دومی: می‌خوام کمی قدم بزنم.
سومی: هوا بخوریم. هوا. بخون دیگه!

- چهارمی ادامه میدهد -

چهارمی: تا دیپلم گرفتم پدر و مادرم دق کردند و مردند. رفتم و توی یه تزریقاتی کار گرفتم. کسی رو نداشتم. شب‌ها همونجا می‌خوابیدم. سر و صدای همسایه‌ها دراومد که یه دختر جوون تنها، شب‌ها چرا تو تزریقاتی می‌خوابه. همه‌شون گوش واستاده بودند که سر از کارم در بیارن تا اینکه یکی از مریضام به دادم رسید. بازاری پولداری بود که تنگی نفس داشت. طلافروش بود. پسری داشت پشت کنکوری. خلاصه...

-اولی و دومی و سومی شروع می‌کنند به سرفه کردن. چهارمی دست از خواندن می‌کشد و به آنها نگاه می‌کند. آنها با سکوت چهارمی سرفه‌شان را متوقف می‌کنند-

سومی -رو به چهارمی- باز چی شده. چرا یه دفعه ترمز کردی؟

-چهارمی می‌خواهد شروع کند به خواندن نامه اما نمی‌داند از کجا باید شروع کند-

چهارمی: کجا بودم؟!

-اولی و دومی و سومی سرشان را پایین

می‌اندازند و جواب او را نمی‌دهند.
 -چهارمی نامه را توی جیبش می‌گذارد و بعد
 همانطور که به طرف جلو صحنه می‌آید رو به
 تماشاگران می‌گوید-

چهارمی: نمی‌دونم علتش زرق و برق طلاهاش بود و یا بی‌مادیریم و
 بی‌پدیریم. حالا هیچکدوم از اینها هم که نبود مگر یه
 دختر جوون، اونهم تو شهری مثل تهرون، می‌تونست
 ازدواج نکنه و سرشو هم بالا بگیره و برای خودش راست
 راست بگرده. نه. از قصاب محله از من انتظار داشت تا
 پاسبانش تا استاد دانشگاهش تا...

-نور عمومی صحنه می‌رود و نورهای موضعی
 روی افراد قرار می‌گیرد و در همان حال چادر
 سیاهی که به نخ‌ی وصل شده است از بالای صحنه
 روی سر چهارمی پایین می‌آید-

اولی: ما که والله انتظار نداشتیم.
 دومی: من هم نداشتیم.
 سومی: تهمت می‌زنه. تهمت.
 چهارمی: حمله که شدم، خوشحال بودم. وقتی زاییدم، اخلاقم
 عوض شد. چون بچه‌ام شده بود دختر.
 اولی: من که دختر یا پسر برام فرق نمی‌کنه.
 دومی: اتفاقاً دختر هم بد نیست.
 سومی: اما پسر یه چیز دیگه‌ست.
 چهارمی: بهش قول دادم که دفعه دیگه براش یه پسر کاکل‌زری
 بیارم.

اولی: بارک‌الله.
 دومی: دروغ میگه. هر سه تاش دختر بودند.
 سومی: نه وسطیش پسر بود.
 اولی: پسره مال زن اولت بود.
 دومی: ولی زن دوم دخترزا بود.

-چادر حالا روی سر چهارمی قرار گرفته است-

سومی: نه بابا؟!
 اولی: چون تو.
 چهارمی: (چادر را روی سرش می‌کشد) باباش که مُرد نمی‌دونست با ارث میراثی که گیرش اومده چیکار بکنه.
 اولی: چرند میگه.
 دومی: ندید بدید که نبودم.
 سومی: اول رفتم بالای شهر یه خونه حسابی گرفتم.
 دومی: بعد یه طلافروشی باز کردم.
 اولی: بالای شهر!
 سومی: اسمشو گذاشتم گالری طلا.
 چهارمی: بعدها خبر شدم که بالای مغازه یه اطاق داشته و یه کارهایی هم توش می‌کرده.
 اولی: شایعه است.
 دومی: غیرقانونی که نبوده.
 سومی: جنایت که نکردم.
 چهارمی: بعدش هم سر از کافه و کازینو درآورد و سفرهای خارج.
 اولی و دومی و سومی: برای تجارت بود.
 چهارمی: یک شب اومد خونه دیدم عصبانیه. گفت چند تا مهمون خارجی داره. گفتم خب اینکه عصبانی شدن نداره.

گفت...

- نور عمومی می‌آید و اولی و دومی و سومی به
سوی چهارمی می‌روند-

دومی:	آخه با اون چادری که تو روسرت انداختی؟!
سومی:	آبروریزی می‌شه.
اولی:	اُملیه.
چهارمی:	آخه بی شرف این چادرو که خودت رو سرم کشیدی - گریه می‌کند -
سومی:	- رو به تماشاگران - اینو تو دلش گفت.
اولی:	- رو به تماشاگران - تو دلش نگفته بود، خفهاش می‌کردم.
دومی:	- رو به تماشاگران - خرخره شو می‌جویدم.

- چهارمی چادر را به گوشه‌ای می‌اندازد -

چهارمی: باشه چادرو ورمی دارم.

- اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی
برمی‌گردند -

اولی:	بارک‌الله.
دومی:	ایوالله.
سومی:	حالا شدی یه زن حسابی.
چهارمی:	تا اینو شنید، یه‌هو پرید و منو بغل کرد و بوسید.

- اولی و دومی و سومی همدیگر را بغل می‌کنند و

می‌بوسند و بعد هم شروع می‌کنند به دست زدن -

چهارمی: بچه‌ها یه‌هو شروع کردند به دست زدن و گفتند بابا مثل آرتیست‌های خارجی بوس می‌کنه.

-اولی و دومی مثل بچه‌ها می‌خندند-

چهارمی: تا اینکه شد شب مهمونی.

-صدای موسیقی ایرانی و خارجی به هم‌مراه
غش غش خنده چند مرد و زن شنیده می‌شود.
اولی و دومی و سومی با هم و یا به تنهایی با
همراهان خیالی شروع به رقصیدن می‌کنند-

چهارمی: یکی دو ساعت که گذشت و مشروب‌هایی که خورده
بودند اثر خودشو کرد، آنوقت از من خواست که برای
مهمونا برقصم. گفتم نمی‌تونم. خجالت می‌کشم.

-اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی می‌روند-

اولی: خجالت نداره.

چهارمی: نه!

دومی: نه نداریم!

چهارمی: نمی‌تونم!

سومی: می‌تونی!

چهارمی: به خدا نمی‌تونم!

اولی: اُملی دیگه.

چهارمی: نیستم.
دومی: هستی.
سومی: امل‌هاش باید برقصند.

- سه نفری دور چهارمی می‌چرخند، دست می‌زنند و می‌رقصند -

سه نفر با هم: امل‌هاش باید برقصند. امل‌هاش باید برقصند.
چهارمی: بهم برخوردند و شروع کردند به رقصیدن. چه رقصی!

- چهارمی می‌پرد بالای میز و شروع می‌کند به رقصیدن. در طول رقصیدن (به شیوه استریپ‌تیز) کت و شلوار و پیراهن و کفش و جورابش را در می‌آورد. زیر لباسهایش پیراهن خواب زنانه‌ای به تن دارد. می‌خواهد آنرا هم بیرون بیاورد -

- اولی فریاد زنان کتش را در می‌آورد و به طرف چهارمی می‌دود و آنرا روی سر او می‌اندازد -

اولی: فریاد می‌زند - نه! بس کن زن!
دومی: فریاد می‌زند - اون پائینو بپشون. اصلیه. اصلیه لخته.
سگ مذهب!

- سومی می‌دود و چادر را از روی زمین بر می‌دارد و روی سر چهارمی می‌اندازد -

سومی: علاجش اینه.

- چهارمی با افتادن چادر روی سرش از حرکت باز می‌ایستد. بعد مچاله می‌شود تا بجایی که شکل شیئی را پیدا می‌کند که پارچه سیاهی روی آن کشیده باشند. اولی و دومی و سومی در سکوت روی زانوهایشان خم می‌شوند؛ و بعد کنار میز روی زمین می‌نشینند.

اولی و دومی و سومی: - نفس عمیق می‌کشند- آخیش! راحت شدیم!

- نور صحنه می‌رود -

تابلو دوم:

آدم‌ها:

زن. (۲۵ تا ۳۵ ساله)

مرد اول.

مرد دوم.

مرد سوم.

مرد چهارم.

مکان: همان مکان تابلوی اول.

زمان: ادامهٔ زمان تابلوی اول.

- صحنه به آهستگی روشن می‌شود و به همراه آن موزیکی شنیده می‌شود که ابتدا آرام است و کم کم تند و پرخاشگر می‌شود.
صحنه که روشن می‌شود می‌بینیم که مثل تابلو اول هنوز آن حجم مچاله شده روی میز با چادری که

روی آن کشیده شده است، وجود دارد. پس از لحظه‌ای آن حجم مچاله شده زیر چادر شروع به حرکت می‌کند. ابتدا روی زانوهایش می‌نشیند و بعد قد راست می‌کند و می‌ایستد. آنوقت چادر همانند پرده‌برداری از مجسمه‌ای به سوی پایین می‌لغزد و پس از آن اندام زنی که کاملاً لخت است ظاهر می‌شود.

زن لحظه‌ای همچون مجسمه‌ای که به دوردست‌ها نگاه می‌کند ساکت و ساکن می‌ایستد آنگاه با تغییر ریتم موزیک که پرخاشگر و مهاجم می‌شود چادر را از روی میز بر می‌دارد. بیرون صحنه می‌جهد و با حرکاتی هماهنگ با موزیک از چادر پوشش‌های مختلفی برای خودش می‌سازد تا سرانجام شکافی که در وسط چادر است نظرش را جلب می‌کند. سرش را وارد آن شکاف می‌کند. حالا پیراهنی یکسره بر تن دارد که تمام بدن، بجز سر و گردنش را پوشانده است. بعد به جلو صحنه می‌آید. موزیک پایان می‌گیرد و زن رو به تماشاگران شروع به صحبت می‌کند.

زن: (رو به تماشاگران) می‌گویند در گذشته‌هایی دور، قدرت اصلی خانواده در دست زن‌ها بوده است. ولی بعدها اتفاق‌هایی می‌افتد که مردها قدرت را به دست می‌گیرند. یکی از آن اتفاق‌ها اختراع چادر بوده است؛ به وسیلهٔ مردها.

-اولی و دومی که لباس کودکان را بر تن دارند

با دوتا شیشه شیر با پستانک که در حال مکیدن
آن هستند وارد صحنه می شوند.

اولی و دومی: - باهم - دروغه!

- زن با شنیدن صدای آنها پیراهن را دوباره به
شکل چادر در می آورد و روی سرش می کشد و به
طرف آنها می رود و شیشه های شیر را از آنها
می گیرد.

زن: باشه! حالا که اینطور شد. پس شیر بی شیر!

-اولی و دومی ناگهان زانو می زنند و مثل بچه ها
شروع به گریه می کنند. زن شیشه ها را به آنها
پس می دهد.

زن: خیلی خب. پس بروید اون گوشه دراز بکشید و شیرتونو
بخورید و صداتون هم در نیاد!
اولی و دومی: (باهم) چشم.

-اولی و دومی به گوشه ای می روند و دراز
می کشند و زن به طرف تماشاچی ها برمی گردد.

زن: رو به تماشاگران. می بینید! همه زندگیشون به همین
شیشه شیر بسته است؛ ازشون بگیرم، مردن. تا وقتی
بچه اند نقطه ضعفشون همین شکمشونه؛ بزرگ که شدند
زیر شکمشون هم به آن اضافه می شه و...

- اولی: مامان! امروز چادر بازی نمی‌کنیم؟
 زن: فعلاً کار دارم.
 دومی: مامان من می‌خوام این دفعه اونی باشم که چادرتو ور
 می‌داره.
 زن: باشه.
 دومی: نخیر من می‌خوام چادر مامانو ور دارم.
 زن: هر دوتاتون ور دارین. دیگه ساکت باشین و بذارین کارمو
 بکنم.
 اولی: بعدش من می‌خوام اونی باشم که چادرتو بکشم رو سرت.
 زن: باشه. کشتین منو.
 دومی: نخیر من اونم.
 اولی: نخیر من اونم.

-اولی و دومی بر سر و کله هم می‌پرند. زن به
 طرف آنها می‌رود و فریاد می‌زند-

زن: ساکت! حرف نباشه. یاالله برین بیرون. بیرون!

-اولی و دومی با عجله از صحنه خارج می‌شوند.
 زن چادر را مثل پیراهن بر تن می‌کشد و به
 طرف تماشاگران می‌آید-

زن: -رو به تماشاگران- آنوقت همین‌ها فردا بزرگ می‌شن و
 می‌ش وزیر و وکیل و دکتر و نویسنده و خودشون رو
 می‌اندازند وسط گود که از زن دفاع کنند. از کدوم زن؟
 از همون زنی که داستان زندگیشو شنیدید زنی مفلوک و
 بی‌دست و پا که به هر سازی که شوهرش زده رقصیده و

به میل خودشان هروقت که خواستند چادر و کشیدن
روسرش و هر وقت خواستند چادر رو از سرش
ورداشتند.

- سومی وارد صحنه می شود با هندوانه و چند
پاکت زیر بغلش -

سومی: کجایی. بیا اینها را بگیر.
زن: - با دلخوری - بذار روی میز.

- سومی هندوانه و پاکت‌ها را می‌گذارد روی میز
و به طرف زن می‌آید -

سومی: حالا چرا دلخوری. خسته و کوفته اومدم خونه؛ از صبح
مثل خر کار کردم.
زن: مگه من کار نکردم
سومی: کدوم کار؟
زن: جارو، پارو، کار خونه.

- سومی به طرف زن می رود و او را از پشت در
بغل می‌گیرد -

سومی: خیلی خُب، خسته نباشی. حالا بیا یک کمی اینجا بشین...
زن: لازم نکرده. کار دارم.
سومی: خسته هستم زن. می‌خوام یک کمی سرمو بذارم روی
شونت.
زن: بیخود.

- سومی زن را به طرف خودش می کشاند-

سومی: ده بیا ناز نکن.
زن: (با فریادی خفه) دست بهم بزنی جیغ می کشم بچه ها بیان.

-اولی و دومی سرک می کشند-

سومی: خیلی خب. داد نزن. حالا چی شده. چرا قهر کردی؟
زن: خودت بهتر می دونی.
سومی: سر چادر قهر کردی؟
زن: آره.
سومی: می خرم.
زن: پیرهن چی؟
سومی: می خرم.
زن: کفش چی؟
سومی: می خرم بیا.
زن: نه.
سومی: آخه دیگه چرا؟
زن: پس فحش هایی که دادی چی؟
سومی: کدوم فحش؟
زن: گفتمی که من خرم.
سومی: خیلی خب. خودم خرم، راضی شدم.
زن: خیلی خب، برو بالا. بچه ها رو بخوابونم پیام.

- سومی خوشحال بشکن می زند و از صحنه خارج می شود.

اولی و دومی با شیشه‌های شیرشان در دست وارد
صحنه می شوند.

اولی: مامان. مامان. این میگه من از تو ناف تو در اومدم.
دومی: بخدا دروغ میگه مامان.

- زن به طرف آنها می رود و فریاد می زند -

زن: خفه شید! یکبار دیگه ببینم از این حرف‌ها می‌زنین‌ها!
برین تو اتاقتون! یاالله بیرون!

- اولی و دومی خارج می‌شوند. در همان لحظه تلفن
زنگ می‌زند و زن به طرف آن می‌رود و گوشی
را بر می‌دارد -

زن: hello - رو به تماشاگران - از ایرانه!

- زن چادرش را لوله می‌کند و به شکل شال
گردنی درمی‌آورد و دور گردنش می‌اندازد -

زن: الو. مادر! سلام. من خوبم. شما چطوری؟ نه. نه. نبودم
خونه. رفته بودم میتینگ. میتینگ یعنی چیز دیگه - با
دستش حرکتی می‌کند رو به تماشاگران یعنی اینکه
مادرم نمی‌فهمد - میتینگ یعنی جلسه مادر جان. جلسه.
خب چه خبر. آه آش پشت پا دادی. برای من! ای مادر
این خرافاتو باید بذاری کنار دیگه. خب معلومه که
خجالت می‌کشم. چرا گریه می‌کنی دیگه؟! خواهش می‌کنم

گریه نکن. خواهش می‌کنم...

- زن با عصبانیت گوشی را می‌گذارد، بعد شروع می‌کند به گریه کردن -

زن: - رو به تماشاگران- هر دفعه که تلفن می‌زنه، غم دنیا رو می‌ریزه توی دلم. هی گریه می‌کنه. هی گریه می‌کنه. مقصر هم خودشه. بهش گفتم پاشو باهم بریم نیامد. هی گفت پیام اونجا چیکار کنم. من ایرونی هستم. خب حالا چشمت کور. آش پشت پا برام میده. ترا خدا ببینید ما کجا هستیم، دنیا کجاست.

- سومی وارد صحنه می‌شود، با روبندشامبری بر تن -

سومی: (رو به زن) پس چرا نمیای عزیزم؟
زن: (با تعجب) شما که هستید آقا؟ اینجا چه می‌کنید؟
سومی: (با خودش) ای داد و بیداد؛ باز که دچار پوچی شد
- رو به زن - عزیزم من شوهرت هستم و...
زن: شوهر بی شوهر عزیزجان. اینجا ایران نیست.

- سومی ناگهان به طرف زن حمله می‌کند -

سومی: اینجا ایران نیست؟ حالا حالیت می‌کنم.

- زن چادر را روی سرش می‌کشد و در حالی که دور صحنه می‌دود -

زن: (فریاد می‌زند) آی پلیس! آی پلیس!

- اولی و دومی که دیگر بچه نیستند و مثل سومی
روبدشامبر بر تن دارند به داخل صحنه می‌دوند
و سومی را محکم می‌گیرند.

سومی:	ولم کنید تا بهش نشون بدم.
اولی:	بابا زشته. چی چی رو نشون بدی.
دومی:	اینجا خارجه. آبرومونو می‌بری پیش این خارجی‌ها.
سومی:	پس یک دفعه بگوئید مرد نیستم و کارو تموم کنید.
اولی:	مرد باش، مثل مردهای خارجی.
سومی:	چطوری؟
دومی:	بیا بریم بیرون تا بهت بگم.

- اولی و دومی و سومی از صحنه خارج می‌شوند.
زن دوباره چادر را مثل شال گردن دور گردنش
می‌اندازد -

زن: -رو به تماشاگران- دیدید چطوری شخصیت واقعی
خودشو نشون داد. همه‌شون همینطورند. می‌خواد دکترش
باشه. می‌خواد مهندسش باشه. می‌خواد هنرمندش باشه.
فکر می‌کنند اینجا ایرانه که هر غلطی دلشون می‌خواد
بکنند. می‌بینید! زنهای اینجا زن هستند ما هم زن
هستیم. زنه با مرده چند ساله که با هم دارند زندگی
می‌کنند، توی یه خونه. دوتا بچه هم دارند. ازش می‌پرسم
که کی ازدواج کردین. زنه میگه ازدواج؟! ما که ازدواج
نکردیم. میگم آخه چطور میشه دوتا بچه ازش داری! میگه

اشکال‌ش چیه. خوشم اومده ازش بچه داشته باشم. اون یکی دیگه، شوهر داره، دوست پسر هم داره. با توافق شوهرها. نه یواشکی. اون یکی دیگه موهای سرش سفید شده. می‌گم بهش که چرا ازدواج نمی‌کنی؟ می‌گه فعلاً عجله‌ای ندارم، صبر می‌کنم. تا باب دندونم پیدا بشه. حالا من چی دارم که بهشون بگم؟! بهشون بگم که منو با چادر فرستادند خونه شوهر که با کفن برگردم...

- زنگ ساعت روی میز به صدا درمی‌آید. زن می‌رود به طرف ساعت و زنگ آن را می‌بندد.

زن: -رو به تماشاگران- کجا من تو ایران ساعت کوک می‌کردم. اصلاً برای چی باید کوک می‌کردم. اما اینجا ثانیه‌ها هم حساب دارند. همه چیز روی برنامه است؛ مثلاً همین ساعت که الان زنگ زد معنایش این بود که دیگه امروز وقت حرف زدنم تموم شده. حالا برای چی حرف می‌زدم. به دستور دکترم. دکترم گفته باید حرف بزنی تا عقده‌ها خالی بشه. مهم نیست با کی. با در، دیوار، هر چی، هر کی و...

- زن لحظه‌ای ساکت می‌شود و می‌اندیشد و دوباره شروع به صحبت می‌کند.

زن: -رو به تماشاگران- ببخشید تا یادم نرفته باید زنگ ساعتو برای برنامه بعدیم تنظیم کنم -با خودش می‌اندیشد- ولی کدوم برنامه؟! برای چه ساعتی!؟

- ساعت را برمی‌دارد و به صفحه آن نگاه می‌کند.

ساعت هشته ولی کدوم هشت؟! هشت صبح؟! هشت

شب؟! کدوم صبح؟! کدوم شب؟!

- با ساعت در دستش در صحنه شروع به حرکت

می‌کند. امروز یا امشب چه تاریخی؟! تاریخ

شمسی؟! تاریخ قمری؟! تاریخ میلادی؟! ناگهان

می‌ایستد و با تعجب به اطرافش نگاه می‌کند.

خدای من! من کجا هستم؟! اینجا چیکار می‌کنم؟

- متوجه لخت بودنش می‌شود. لباس‌ها کجاست؟!

خوابم؟! بیدارم؟!

- مرد چهارم وارد صحنه می‌شود. زن با دیدن

مرد چهارم چادر را روی سرش می‌کشد و فریاد

زنان از صحنه خارج می‌شود. مرد چهارم

می‌خندد و او را با نگاه تعقیب می‌کند بعد می

رود به طرف تماشاگران.

مرد چهارم:

اوایل که از ایران آمده بودم هرکسی اسم ایران را می‌برد

می‌خواستم بالا بیاورم. بعد از مدتی حالم عوض شد و از

آنطرف بام افتادم و هر جا اسم ایران رو می‌شنیدم بغض

راه گلمو می‌گرفت؛ اما نمی‌تونستم گریه کنم. دوستان

خارجیم گفتند که باید بروم پیش روانشناس و رفتم.

دکتر گفت بشین اینجا روبرویم و برام تعریف کن. منم

براش تعریف کردم و گریه کردم. بعد از یک سال گفت

با حرف‌هایی که برام گفتم و گریه‌هایی که کردی لایه

سطحی خاطرات پاک شد. برای بقیه‌اش کاری از دست

من ساخته نیست. مشکل یک مشکل تاریخیه. بهت

توصیه می‌کنم که از گذشته‌ها بی‌ری و برنامه جدیدی

برای زندگيات بریزی. اما انتخابهای جدید نباید از سر احساسات باشند. نه. فقط بر اساس عقل و منطق. بعد هم توصیه کرد که بروم و یک ساعت زنگدار بخرم برای تنظیم برنامه‌هام و یک تقویم میلادی. آنوقت زندگی جدید شروع شد. داشتم باهاش کنار می‌آمدم که دوباره به مشکل برخورد کردم؛ مشکل زنگ بود که یک روز با یک ساعت دیگر آمد خونه. زنگ ساعت‌هامون وقت و بی‌وقت تمرکزمون رو بهم می‌زد. سرش دعواون شد؛ ولی چون قرار بود که دیگه آدم‌های منطقی باشیم، نشستیم و با هم حرف زدیم. در کمال آرامش. بعد هم تصمیم گرفتیم که از همدیگر جدا بشیم. از آنوقت به بعد هر دو نفرومون داریم حسابی کیف می‌کنیم. نه دعوایی نه چیزی. هر چه هست خوشبختیه. الان هم منتظرم که زنگ و بچه‌هام برگردند. زنگ رفته براشون دوتا ساعت زنگدار بخره. من قبلاً تقویم‌اشونو خریدم.

- صدای زنگ ساعتی به گوش می‌رسد و بعد هم صدای زنگ ساعتی دیگر و بعد اولی و دومی و سومی وارد صحنه می‌شوند. اولی در هیأت دختر بچه‌ای و دومی در هیأت پسر بچه‌ای با ساعت‌های زنگدار در دست‌هایشان. سومی لباس زنانه پوشیده است. آنها به سوی مرد چهارم می‌آیند و هر چهار نفری با هم به زبان خارجی صحبت می‌کنند. آنچه در زیر می‌آید باید به زبان آن کشوری ترجمه شود که محل اجرای نمایش است -

اولی و دومی: (به سوی مرد چهارم می‌روند) سلام پایا.

- چهارمی آنها را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد -

چهارمی: (رو به اولی و دومی) خب. پس مامان ساعت‌هارو براتون خرید.

- سومی به طرف چهارمی می‌آید؛ همدیگر را می‌بوسند -

سومی: (رو به چهارمی) توی حراجی خریدم. مفت.

- نور صحنه می‌رود -

تابلو سوم:

آدم‌ها:

مرد چهارم

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مکان: منزل مرد چهارم

زمان: صبح

- صحنه تاریک است. صدای زنگ ساعتی شنیده می‌شود. نور موضعی روی مرد چهارم قرار

می‌گیرد که روی تختی در طبقه بالا خوابیده است. با صدای زنگ ساعت از خواب می‌پرد. زنگ ساعت را می‌بندد؛ سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و روی لبه تخت می‌نشیند. لحظه‌ای بعد زنگ در به صدا در می‌آید. مرد چهارم از جایش بر می‌خیزد. از پله‌ها پایین می‌آید. بعد از لحظه‌ای صدای باز شدن در را می‌شنویم و سلام و احوالپرسی مرد چهارم را با زنی. بعد هم مرد چهارم به همراه زن وارد صحنه می‌شود. این زن همان زنی است که ما او را در تابلو دوم دیده‌ایم. لباس مرتب و کامل پوشیده است -

زن: خوابیده بودی؟

چهارمی: تقریباً.

زن: معذرت می‌خوام که بیدارت کردم. این ساعت روز فکر

نمی‌کردم که خواب باشی.

چهارمی: دیشب دیر خوابیدم.

- زن به اطراف نگاه می‌کند -

زن: میهمان داشتی؟!

چهارمی: آره.

- سکوت. چهارمی سیگاری روشن می‌کند و زن به

او نگاه می‌کند -

زن: آزاد رفته مدرسه؟!

- چهارمی: آره.
- زن: صبحونه خورده؟!
- چهارمی: حتماً خورده.
- زن: یعنی چه حتماً خورده؟! مگه براش صبحانه درست نمی‌کنی؟
- چهارمی: احتیاجی به من نداره. خودش می‌دونه باید چیکار کنه.
- زن: ولی اون هنوز یه بچه‌اس؛ ۹ سالشه.
- چهارمی: برای من یه بچه نیست.
- زن: معذرت می‌خوام. فراموش کرده بودم که نبایستی تو کار هم دخالت کنیم. بهرحال مسئولیت اون با توئه؛ ولی چیکار کنم. مادرم؛ دلم می‌سوزه.
- چهارمی: اگر مادر بودی بالای سر بچه‌ات وامی‌ستادی.
- زن: دوباره شروع نکن. چاره‌ای نداشتیم. خواست خودتو هم بود.
- چهارمی: به زور که نمی‌تونستم نگهت دارم.
- زن: اخلاقتو عوض می‌کردی.
- چهارمی: تو چرا اخلاقتو عوض نکردی؟
- زن: مگه اخلاق من چش بود که عوض کنم؟
- چهارمی: هیچی. ولش کن. اصلاً برای چی ما این حرف‌هارو می‌زنیم. حالا چه تقصیر تو بوده و چه تقصیر من. کاریکه نبایست بشه شده.
- زن: آره شده ولی به چه قیمتی!
- سکوت. زن سیگاری روشن می‌کند -
- چهارمی: چای می‌خوری درست کنم؟
- زن: نه.

- سکوت -

چهارمی: آزاده حالش چطور؟
زن: خوبه.
چهارمی: درسهاشو می‌خونه؟ امتحاناتش چطور شد؟
زن: فعلاً که این چندتا نمره اولش بد نشده.

- سکوت -

- زن در کیفش را باز می‌کند و ساعتی را که در تابلو دوم با خودش به بیرون از صحنه برده بود، از درون کیفش بیرون می‌آورد -

زن: آزاد گفت که یک ساعت زنگ‌دار می‌خواد.
چهارمی: کی به تو گفت؟ من که خریده بودم براش.
زن: کی خریدی؟ پس چرا به من نگفتی؟

- چهارمی پکی به سیگارش می‌زند و جواب نمی‌دهد -

زن: مهم نیست. پش می‌دم.

- سکوت. زن به اطرافش نگاه می‌کند -

زن: دیشب خواب عجیبی دیدم.
چهارمی: خیر باشه.
زن: خواب مسخره‌ای بود.
چهارمی: چطور؟

زن: هنرپیشه تئاتر شده بودم. رو صحنه بازی می‌کردم.

- چهارمی می‌زند زیر خنده -

زن: چرا می‌خندی؟
 چهارمی: هیچی. منم تو خوابت بودم؟!
 زن: آره تو بودی، خدادادزاده بود و اون دوتا دوست دیگه‌ات.
 اسمشون چی بود؟
 چهارمی: محمدی و علیزاده.
 زن: محمدی و علیزاده شده بودند بچه‌های من.
 چهارمی: حتماً خدادادزاده هم شده بود شوهرت.
 زن: منظورت چیه؟!
 چهارمی: جایش هم همینجا بود. توی همین خونه. مثل همین حالا!
 زن: (با تعجب) یعنی چی؟ مثل همین حالا؟
 چهارمی: (به سمت تماشاگران اشاره می‌کند) اینها هم بودند؟
 زن: (کلافه) کدوم‌ها؟
 چهارمی: تماشاگران.
 زن: کدوم تماشاگران؟!
 چهارمی: (از جایش بلند بر می‌خیزد و به جلو صحنه می‌رود و به سمت تماشاگران اشاره می‌کند و فریاد می‌زند -

چهارمی: اینها! همین‌ها که الان اینجا نشسته‌اند و به ما زل زده‌اند.
 زن: چی داری میگی. گمونم باز به سرت زده.

- صدای بیپ ساعتِ مچی چهارمی به گوش می‌رسد -

چهارمی: اگر بهت بر نمی‌خوره، من باید برم بالا آماده شم. میان دنبالم. قرار دارم.

- چهارمی با عجله به طرف خارج صحنه به راه می‌افتد -

زن: اشکالی نداره من اینجا بمونم؟

- چهارمی پا سست می‌کند و به سوی زن برمی‌گردد و با تردید اما خوشحال به طرف او می‌آید. تا چهارمی به زن برسد نور صحنه آبی می‌شود و موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد. چهارمی رو بروی زن قرار می‌گیرد و به چشم‌های او نگاه می‌کند -

چهارمی: تصمیم گرفتی برگردی؟!

- زن لحظه‌ای سکوت می‌کند بعد سرش را پایین می‌اندازد -

زن: نه.

- سکوت. نور آبی و موسیقی محو می‌شوند -

زن:

ولی فکر می‌کنم حالا که اومدم بهتره بمونم تا آزاد از مدرسه برگرده. امروز مرخصی گرفتم. می‌تونم چند ساعتی پیشش بمونم.

- چهارمی همچنان به زن خیره شده است؛ با خودش در جدال است که آیا زن را در آغوش بگیرد یا نه. اما سرانجام خودش را کنار می‌کشد و بغض کرده می‌گوید -

چهارمی:

فکر خوبی. آزاد هم خوشحال می‌شه. بمون. خونه، خونه خودته.

- چهارمی از ترس آنکه مبدا بغضی که در گلو دارد بترکد، به سرعت از صحنه خارج می‌شود. زن صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و از فشار گریه شانه‌هایش تکان می‌خورند. پس از لحظه‌ای اشک‌هایش را پاک می‌کند و به اطرافش نگاه می‌کند و شروع می‌کند به جمع‌آوری اشیاء پراکنده شده در اتاق که صدای زنگ در شنیده می‌شود. زن برای باز کردن در از اتاق خارج می‌شود. نور صحنه در طبقه پایین خاموش می‌شود و نوری دایره‌شکل طبقه بالا را روشن می‌کند و ما مرد چهارم را می‌بینیم که در حال فشنگ‌گذاری درون اسلحه‌ای کمری است. دایره نورانی خاموش می‌شود و نور صحنه در طبقه پایین روشن می‌شود. زن به همراه اولی و دومی و سومی که حالا لباس‌های مرتب پوشیده‌اند و هر

کدام کیف سامسوتی در دست دارند، وارد می شوند -

زن: (رو به میهمان‌ها) بالاست. داره حاضر می‌شه. چایی،
قهوه‌ای، چیزی می‌خورین درست کنم؟
سومی: نه. خیلی ممنون.
دومی: اگه ممکنه یه لیوان آب مرحمت کنید.
زن: (رو به اولی) شما چی؟ چایی، قهوه؟
اولی: اگه یه آبجو لطف کنید، ممنون می‌شم. البته اگر دارید.
زن: امیدوارم چیزی تو یخچالش مونده باشه؛ از دیشب.

- زن خارج می‌شود و اولی با صدایی که به گوش زن نرسد -

اولی: (رو به دو نفر دیگر) خانمش که اینجاست. مگه طلاق نگرفتند؟!
دومی: (با همان صدای پایین) می‌دونم که جدا از هم زندگی می‌کنن؛ ولی از طلاقشون خبر ندارم.
سومی: من می‌دونم که طلاق گرفتن.

- زن وارد می‌شود با سینی‌ای در دست -

زن: خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. چرا سرپا واستادید؟

- افراد دور میز می‌نشینند و زن آب و آبجو را جلوی آنها می‌گذارد. آنها تشکر می‌کنند و زن می‌رود و گوشه‌ای روی صندلی می‌نشیند.

- سکوت -

- اولی: (رو به زن) ببخشید که مزاحم شدیم.
- زن: خواهش می‌کنم. چه مزاحمتی. منم داشتم می‌رفتم. منتظر پسریم بودم که از مدرسه برگردد. گفتم تا او می‌یاد اتاق را جمع و جور کنم. می‌بینید چقدر بهم ریخته!
- دومی: خانه بی‌زن همینجوره خانم. حالا است که قدر شما را بدونه!
- زن: بفرمایید خانه بی‌کلفت!
- دومی: امیدوارم سوءتفاهمی نشده باشه. منظور بدی نداشتم.
- زن: منم منظورم به شما نیست. منظورم به یک عده از مردهاست که وقتی می‌خوان تعریف از زنشون بکنند، آدم فکر می‌کنه که دارند از کلفتشون تعریف می‌کنن. از نظافت کردنش. از آشپزیش. از...
- سومی: ای خانم، بلا نسبت شما باشه، بعضی از زن‌ها هم وقتی از مردشون تعریف می‌کنند، آدم فکر می‌کنه که دارند از نوکرشون تعریف می‌کنند.
- اولی: ولی خدا را شکر که نه خانم از اون نوع زن‌ها هستند و نه ما از اون نوع مردها. به هر صورت خانم، ما از این موضوع جدا شدن شما از همدیگر متأسف هستیم. بالاخره پس از چند سال زندگی کردن کنار هم و داشتن دوتا بچه کار ساده‌ای نیست.

- سکوت. اولی و دومی لیوان‌هایشان را برمی‌دارند و می‌نوشند. سومی به آنها نگاه می‌کند و ناگهان می‌زند زیر خنده -

سومی: (رو به زن) معذرت می‌خوام. یه وقت سوءتفاهم نشه این دوتا دوست بنده وقتی لیوان‌هاشونو برداشتند، یک دفعه یاد خوابی افتادم که هر سه‌مون دیده بودیم. فقط دوتا پستونک کم دارند.

-اولی و دومی هم می‌زنند زیر خنده بطوری که مایع درون لیوان‌هایشان به اطراف پراکنده می‌شود. سومی هم دوباره به خنده می‌افتد. زن به آنها خیره می‌شود. خنده‌شان فروکش می‌کند.

اولی: (رو به زن) حقیقتش دیشب ما هر سه‌نفرمون با هم یه خواب عجیبی دیده بودیم که...
زن: که منم توش بودم!

- اولی و دومی و سومی با تعجب به هم نگاه می‌کنند و دوباره می‌زنند زیر خنده.

زن: خوابتون اینجوری شروع شد که سه نفری‌تون با او - اشاره به طبقه بالا می‌کند - نشسته بودید و با هم عرق می‌خوردید. درسته؟!

-اولی و دومی و سومی ساکت می‌شوند و برای لحظه‌ای با تعجب به هم نگاه می‌کنند و باز می‌زنند زیر خنده.

زن: بعدش او شروع کرد به خواندن نامه‌ای که همسر آقای محمدی نوشته بود.

- مرد اول: نه خانم. دیگه اینجاشو اشتباه می‌فرمایید. اون نامه از طرف خانم آقای خدادادزاده بود.
- سومی: والله تو خوابی که من دیدم نامه از طرف خانم آقای عزیززاده بود؛ نه خانم بنده.
- دومی: نه جانم. نامه از طرف خانم بنده بود و نه از طرف خانم شماها. نامه از طرف خود خانم بود.
- زن: از طرف من؟! عجب! یعنی می‌فرمائید شوهر بنده طلافروش بوده و خود من خبر نداشتم.
- اولی: یعنی می‌فرمائید که ما طلافروش بودیم خانم؟! ای بابا. خواب که نباید حقیقت داشته باشه. ما توی خواب همه‌مون داشتیم روی صحنه تئاتر بازی می‌کردیم. پس بفرمایید همه‌مون هنرپیشه هستیم و خودمون خبر نداریم. منکه حتی رفتن به تئاترشو هم دوست ندارم و نداشتم.
- زن: ولی او - به طبقه بالا اشاره می‌کند - میگه که حقیقت داره.
- اولی: چی حقیقت داره؟
- زن: اینکه ما همین حالا هم، توی همین خونه، رو صحنه تئاتر هستیم و داریم بازی می‌کنیم - اشاره به تماشاگران می‌کند - و آنها هم تماشاگران ما هستند.
- دومی: البته منو ببخشید. ولی فکر می‌کنم باز به سرش زده باشد. یادتون میاد که انقلاب هم که شد می‌گفت حقیقت نداره.
- سومی: می‌گفت سناریوشو جای دیگه نوشته‌اند.
- اولی: و آنقدر این حرف‌هارو زد که آخرش کار دست خودش داد.
- دومی: کار دست خودش که داد هیچی، ما را هم دچار دردسر

کرده.

سومی: ولی به هرحال ما چاره‌ای نداریم؛ دوستیمون جای خودش

وظیفه‌مون هم جای خودش.

اولی: مأموریم خانم، مأمور.

دومی: الا مأمور والمعدور.

- زن چشم‌هایش را می‌مالد، به گمان آنکه خواب

می‌بیند. مرد چهارم وارد صحنه می‌شود. زن به

او خیره نگاه می‌کند -

چهارمی: خب بفرمایید. من آماده‌ام.

-اولی و دومی و سومی از جایشان برمی‌خیزند.

کیف‌های ساسونتشان را روی میز می‌گذارند،

همزمان با هم در آن را باز می‌کنند. اولی از

داخل کیفش یک جفت کفش مشکی و یک جفت

جوراب مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به

سوی زن پرتاب می‌کند -

اولی: (رو به زن) بگیر! این یک جفت جوراب مشکی کلفت و

این هم یک جفت کفش مشکی ساده بدون پاشنه. بپوش.

-دومی از درون کیفش یک مانتوی مشکی و یک

روسری مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به

سوی زن پرتاب می‌کند -

دومی: -رو به زن- این هم یک مانتوی مشکی و یک روسری

مشکی بپوش!

-سومی از درون کیفش یک چادر مشکی بیرون
می‌آورد و با عصبانیت به سوی زن پرتاب
می‌کند-

سومی: این هم یک چادر مشکی. بپوش!

-زن همانطور که مبهوت به آنها خیره شده است
یک قدم جلو می‌گذارد و به مرد چهارم نگاه
می‌کند. مرد چهارم به رو به رویش خیره شده
است. زن با خشم به آنها می‌گوید-

زن: کجا می‌برینش؟!

-اولی و دومی و سومی به هم نگاه می‌کنند-

اولی: -با تمسخر- راستی ما کجا می‌بریمش؟!

-هر سه شروع به خندیدن می‌کنند و در همان
حال در کیف‌هایشان را می‌بندند و آنها را در
دست می‌گیرند-

اولی و دومی و سومی: -با هم رو به مرد چهارم- خیلی خب. راه بیفت!

-مرد چهارم بدون اینکه به زن نگاه کند به
طرف خارج از صحنه به راه می‌افتد و مرد اول و

دوم و سوم هم بدنبالش؛ از صحنه خارج می‌شوند -

- سکوت -

- زن لحظه‌ای مات و مبہوت به اطرافش نگاه می‌کند. بعد بی‌اراده به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای اولین گلوله شنیده می‌شود. زن می‌ایستد. نور صحنه زرد می‌شود. زن شروع می‌کند به بیرون آوردن لباس‌هایش و به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای دومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه نارنجی می‌شود. زن به سوی جلو صحنه حرکت می‌کند و در همان حال به بیرون آوردن لباس‌هایش ادامه می‌دهد. صدای سومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه قرمز می‌شود. زن باز به طرف جلو صحنه حرکت می‌کند و به بیرون آوردن لباس ادامه می‌دهد. صدای چهارمین گلوله. زن می‌ایستد. حالا به جلو صحنه رسیده است و کاملاً لخت است. نور صحنه سرخ می‌شود. نور سرخ صحنه جمع می‌شود و فقط هیکل زن را در بر می‌گیرد که حالا همچون مجسمه‌ای لخت به دوردست‌ها نگاه می‌کند. در انتهای صحنه هیکل زنی با چادری سیاه بر سر که صورتش را هم پوشانده است ظاهر می‌شود. نور صحنه می‌رود. تاریکی.

پایان